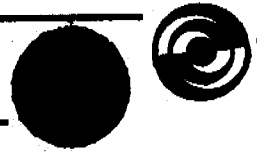


محمود ساعتچی

آغاز روانشناسی در فلسفه



(۵)

روانشناسی فلسفی آلمانی در اوایل قرن نوزدهم

«هرمن لوتز»

لوتز ابتداء در دانشگاه لایپزیک به تحصیل رشته طب اشتغال داشت ولی در همان دوره نیز علاقه او به فلسفه و روان فیزیکی (۱) بسیار زیاد بود. وقتی لوتز دانشکده پزشکی را تمام کرد، فقط یکسال به طبابت پرداخت و سپس در سال ۱۸۳۹ به دانشگاه لایپزیک بازگشت و در آنجا به تدریس در دانشکده طب و فلسفه پرداخت. کتاب او بنام متافیزیک (۲) در سال ۱۸۴۱ چاپ شد و پس از چندی نیز کتاب دیگر او بنام منطق (۳) باعث شهرت وی بعنوان فیلسوفی ممتاز گشت. پس از مرگ هربارت در سال ۱۸۴۱ لوتز بعنوان استاد کرسی

۱- Psychophysics - ۲ Metaphysik - ۳ Logik

فلسفه در دانشگاه گوتینگن انتخاب شد و در آنجا مدت ۴۰ سال به تدریس پرداخت
 لوتز در کتاب دیگر خود بنام: «**Mebizinische Psychologie**» که
 در سال ۱۸۵۱ انتشار یافت، عقاید روانشناسی خود را بیان کرد و
 در این کتاب لوتز به رشد روانشناسی در آلمان کمک بسیار کرد و در این راه
 نیز سه نفر از دوستان و شاگردان ممتاز او بنام برنتانو (۱) استامف (۲) و مولر
 (۳) به وی کمک بسیار نمودند.

یکی از خصوصیات جالب لوتز آن بود که به فیزیولوژی زمان خود تسلط
 کامل داشت و در صدد آن بود تا روانشناسی و فیزیولوژی را در شکلی منظم و
 بصورت واحدی درآورد. اساس عقاید او ساده است و شاید امروزه خالی از ظرافت
 بنظر برسد، لوتز می گفت «فیزیولوژی امکان ندارد بتواند همه جنبه های
 تجربه آدمی را توصیف کند. پس روانشناسی باید بصورت اصل مستقلی در
 آید.»

لوتز پس از آنکه اطلاعات زیادی را در زمینه فیزیولوژی حواس مورد
 بحث قرار می دهد، با استفاده از نظریه مربوط به توصیف ادراک آدمی از فضا،
 سعی می کند رابطه بین فیزیولوژی و روانشناسی را نشان دهد. در آن زمان
 فلاسفه سؤال می کردند که آیا ادراک ما از اشیاء ذاتی و غیر قابل تجربه
 است؟

لوتز در پاسخ سؤال ایندسته از فلاسفه این تئوری را که «ادراک ما از
 فضا بوسیله تداعی معانی حاصل از اطلاعات حسی بوجود می آید» مطرح کرد
 و این نظریه نیز تلفیقی از تئوری تداعی گرایان و تحقیقات فیزیولوژیست ها
 بود. لوتز این اصل را مسلم فرض کرد که «هر محرک وقتی به شبکه بر خورد
 مینماید، احساسی بوجود می آورد که مربوط به همان نقطه از شبکه است که
 تحریک شده است. باین ترتیب یک احساس خاص از لحاظ کیفی، با احساس
 دیگری که از همان محرک ولی در نقاط دیگر شبکه ایجاد شده است فرق

دارد. هر نقطه خاص در شبکه احساسی خاص خود بوجود میآورد. حال در مورد این سؤال که چگونه این علائم باعث ادراک، از فضای بصری می شوند؟ لوتز می گوید: وقتی چشم می چرخد و روی شیئی خاص دوخته می شود، احساسات عضلانی خاصی ایجاد می شود. چون جهت و بزرگی قوسی که چشمها در آن حرکت می کنند برای هر نقطه روی شبکه متفاوت است، برای هر نقطه يك نوع احساس موقعیت متمایزی بوجود میآید. پس از اینکه این احساسات تکرار شدند؛ هر محرک خاص میتواند از طریق تداعی معانی المثنی یا همانند احساسات عضلانی را که قبلا (وقتی که چشمها بسوی نقطه مورد توجهش دوخته شده بود) برانگیخته شده بود، ایجاد کند. باین ترتیب محرکی که غیر فضائی است، ادراک فضائی را بوجود میآورد و هر محرک احساسات کاملا مشخصی که هر يك در مکان خاصی قرار دارند، بوجود میآورد. این احساسات از طریق تداعی معانی يك سری احساسات درجه بندی شده بوجود میآورند که این نظم خاص اساس و پایه دنیای فضائی بصری ما را تشکیل میدهد.

لوتز بعدها در تئوری خود تغییراتی داده و گفت «تمایل به حرکت بدون حرکت، میتواند يك نوع نشانه یا علامت خاص محلی ایجاد کند و باین طریق مامیتوانیم بدون اینکه چشمان خود را حرکت دهیم، متوجه شویم که شیئی در کجا واقع شده است.

یکی از مهمترین کارهای لوتز این بود که گرایش احتیاط آمیز هر بارت را تصحیح کرد و اصرار داشت که روش و تحقیقات فیزیولوژی برای پاسخ گوئی به بسیاری از سؤالات روانشناسی که اصولا از طرف فلاسفه نیز طرح شده اند قابل استفاده است، اشاره او به تحقیقات فیزیولوژی وبر (۱) و مولر (۲) و مثالهای متعدد دیگر در بحث از روانشناسی باعث شد بسیاری از روانشناسان معاصر خود را متقاعد کنند که روانشناسی احتیاج به روش نوینی دارد.

هرچند بعضی از فلاسفه آلمانی نیز از روانشناسی بعنوان يك علم مستقل دفاع می کردند، اما باید گفت فلسفه عقلی انگلستان بود که در دهه اول قرن

نوزدهم تأثیر بسیاری در پیشرفت روانشناسی داشت بعبارت دیگر هر چند «هلمهلتز» (۱) و «وونت» در آلمان بیش از دیگران برای روانشناسی تجربی زحمت کشیدند و آنرا بعنوان اصل تازه‌ای معرفی کردند، ولی آنها نیز بسیاری از نظریات دانشمندان و روانشناسان انگلیسی را بعنوان اساس نظریات خود قبول کرده بودند.

وقتی کتاب معروف «ریبوت» (۲) در سال ۱۸۷۰ چاپ شده مورد توجه بسیار قرار گرفت و این کتاب در واقع نمایش مؤثری از سنت «میلز» (۳)، «بین» و «اسپنسر» (۴) بود و ریبوت نیز از نظریات آنها دفاع میکرد. بعداً در ایالات متحده، دانشگاه‌های معتبری مثل هاروارد و پرینستون نظریات و کارهای کسانی مثل «رید» (۵)، «استوارت» (۶) و «براون» را بعنوان اساس جریانات فلسفه عقلی قبول کردند و این وضع تا سال ۱۸۶۰ ادامه داشت ضمناً در این دانشگاه‌ها «بین» را بعنوان يك نفر روانشناس صاحب نظر و جدید قبول داشتند.

نویسندگان انگلیسی نیز هر چند در کار پایان بخشیدن بیک سنت قدیمی بودند ولی این اقدام نیز خود، آغازی برای روانشناسی نسل تازه بحساب می‌آید.

مطالعهٔ هشیاری فرد و توصیف عینی، محتویات هشیاری هنوز يك مطلب مهم بود. این مطلب که روانشناسی باید بیشتر عینی، کمی و تجربی شود، در فلسفه عقلی نیمه قرن نوزدهم مورد قبول واقع شد. در عین حال استفاده از تحقیقات و روش‌های فیزیولوژی در روانشناسی نیز مورد موافقت قرار گرفت. سؤال دیگری که در این دوره مطرح شد آن بود که آیا میتوان از روش‌ها و فنون علوم تجربی (خاصه آنها که مربوط به روانشناسی است) برای مطالعه در روانشناسی استفاده کرد و آیا روانشناسی میتواند از وضع قبلی خود خارج شود و بصورت جزئی از فلسفه و در عین حال شاخه‌ای از علم تجربی در آید؟ همانطوریکه در بحث‌های بعدی اشاره خواهد شد، «وونت» اولین کسی بود که باین سؤال عملاً جواب داد و با ایجاد آزمایشگاه روانشناسی در دانشگاه لایپزیک در آلمان به تحقیق دربارهٔ روانشناسی پرداخت.

۱- Helmholtz ۲- Ribot ۳- Mills
۴- Spencer ۵- Reid ۶- Stewart